



مولوی، دیوان شمس، شماره ۷۶۷

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد

ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم
به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد

ز صبا همی رسیدم خبری که می‌پزیدم
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

به رخان چون زر من به بر چو سیم خامت
به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد

هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در
تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد

همه عمر این چنین دم نبدرست شاد و خرم
به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد

به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد

برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد

به چه روز وصل دلبر همه خاک می‌شود زر
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد

به چه چشم‌های کودن شود از نگار روشن
اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد

هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد